

## فصل صد و شصت سوم

### لین آن

لین آن چندان از پایتخت چونگهوا دور نبود. با سوار شدن بر یک قایق معنوی و حرکت روی آب، سفرشان کمتر از یک روز طول می کشید.

سفرشان خیلی خوب و آرام پیشرفت. سر و صدای میمونها از دو طرف کوهستان به گوش می رسید. در شهر و روستاهای لین آن به جای عمارت های بزرگ، خانه هایی بر روی آب ساخته شده بود که رنگ دیوارهایشان سفید و سقفهایشان به رنگ سیاه بود.

بانوی قایقرانی که آنها را در این مسیر هدایت می کرد تقریباً هفده هجده سال داشت، او یک شهروند لین آنی بود که بیشتر زمانش را در این گذرگاه آبی می گذراند. موشی و گومانگ در این سفر ردهایی معمولی به تن داشتند. تنها چیزی که برای بانوی قایقران مهم بود قیمت هر صد گرم ماهی و میگو بود و یا اینکه باد امروز به کدام سمت می وزد. او هیچ اهمیتی به مسائل سیاسی نمی داد پس آنها را هم نمی شناخت.

در این سفر او با لهجه شیرین و سخن می گفت و در حالیکه با آندو درباره مسائل مختلف حرف می زد و قهقهه سر می داد. از عادات و رسوم کشور لیچون گفت بعد بسراغ زمستانهای سخت شهر یانبی رفت. یا اینکه سوپ نودل شهر فان با فلفل خوشمزه تر می شود و یا شیرینی های یک مغازه خاص در مرز شمالی چقدر ترد هستند.

گومانگ مشغول جویدن یک ماهی خشک شده بود که زن قایقران به او داده و با خیالی آسوده به سخنانش گوش می داد. پس از چندی ناگهان گفت: «تو خیلی جاها رفتی.»

«من؟ نه من هیچ جایی نرفتم.» خنده های زن قایقران از امواج درخشانی که با پاروی بامبویی روی سطح آب بوجود می آمدند درخشان تر بودند: «هر کی رو سوار می کنم می خوام درباره چیزهای خوبی که خورده یا دیده برام تعریف کنه. تو کل سال فقط چند بار از قایقم پیاده میشم، هه هه، یعنی نوک پاهام تا الان به خاک نخورده. در واقع من یه پری آب هستم.»

هیچ کسی نمی‌توانست بگوید که این ادعا به طور حتم غلط است. این دختر مانند لوتوس زیبا بود، وقتی می‌خندید چهره زیبایش آدم را بیاد هلو و گلابی‌های تازه می‌انداخت. چشمانش گیرایی خاصی داشت و مردم‌هایش از شدت سیاهی به بنفش می‌زد. او جلوی قایق ایستاده و با دست‌ها لاغرش پاروی بامبویی را حرکت می‌داد. آستین‌هایش در باد تکان می‌خورد و موهای سیاهش با نسیم به رقص درآمده بود. زیبایی‌اش آنقدر تماشایی و نفس‌گیر بود که گویی الهه لوشن رودخانه که از زیر آب بیرون آمده. اما حیف که کمی وراج بود.

موشی از شنیدن وراجی‌هایش درحالیکه با آن لهجه کشدار و موزون حرف می‌زد خسته شده بود ولی وقتی رویش را به سمت گومانگ چرخاند دید که او کاملاً مجذوب سخنان دخترک شده و با چشم‌های آبی گرد شده به او خیره مانده است. گاهی اوقات چنان محسوس می‌شد که فراموش می‌کرد ماهی خشکی درون دهانش را بچود.

«وقتی بچه بودم شیفو منو با خودش به اینجا آورد و از اون موقع تو این قایق اینجا زندگی می‌کنم. وقتی شیفو مرد منم تنها موندم. درسته قایقم کوچیکه اما نباید منو دست کم بگیری. من همه جور طوفانی رو تجربه کردم، انواع و اقسام آدمارو سوار قایقم شدن.»

موشی می‌دید که گومانگ کاملاً جذب این مکالمه شده است. پس با بانوی جوان همراهی کرده و پرسید: «مثلاً کیا؟»

بانوی قایقران با خوشحالی جواب داد: «اکثراً تهذیبگر بودن، اسامیشون طولانی بود واسه همین یادم نیمونه ولی بذار بهتون بگم وقتی هنوز شیفو اینجا بود حتی یو جونتیان، ارباب لین آن هم سوار قایقمون شده.»

موشی ساکت مانده و بعد با قیافه‌ای درهم پرسید: «خود یوجونتیان یه فلزکار حرفیه، چرا باید سوار قایق بقیه بشه؟»

زن قایقران با چشم‌هایی گرد شده گفت: «من دروغ نمی‌گم، چرا نباید سوار بشه؟ وقتی جوون تر بود، عاشق این بود که لباس ناشناس بپوشه و بره بیرون، همیشه قایق مارو می‌گرفت. قدیما من بچه بودم نمی‌شناختمش ولی بعدا شیفو بهم گفت اون مردک شهوتی همون یو جونتیان. هر وقت می‌خواست میومد به لین آن و با یکی می‌رفت تو رابطه.»

«...»

«حتی شیفوی می گفت خدارو شکر که من کوچیکم، اگه یه ذره بزرگتر بودم و اون مرده رو می دیدم مجبور می شدم گل بمالم به صورتم وگرنه بخاطر خوشگلیم ممکن بود عاشقم بشه و منو بدزده و بخواد معشوقه اش باشم.»

«...»

زن قایقران گفت: «خداروشکر این چند ساله خیلی پیر شده و انرژی نداره که بره شیطونی. همه قایقرانها میگن که دیگه واسه سفرای خصوصی نمیاد.» با این حرف روی سینه خودی تپ تپ زده و ادامه داد: «اه، خدا رحم کرد!»

این حرفها برای گومانگ معنایی نداشتند ولی موشی احساس بدی پیدا کرد. یو جونتیان مرد شهوت پرستی بود و این را همه چونگهوا می دانستند. رابطه بدی که بین مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه ایجاد شده بود نیز بخاطر بی وفایی یو جونتیان بود. با این حال موشی انتظار نداشت اعتبار یو جونتیان بین مردم عادی هم تا این اندازه بد باشد مخصوصا بین دخترهای ملک خودش که او را مانند شخصیت داستانهای ترسناک ببینند و مخفیانه اینطور درباره اش سخن بگویند.

ولی زن قایقران درست می گفت. یو جونتیان مردی هوسباز بود که شخصیتی بی ثبات داشت، در این چند سال گذشته سلامتییش را از دست داده و پیر شده بود وگرنه بعید نبود بعد از جیانگ یه شوئه و یو چنگچینگ وارث سومی هم از راه برسد.

زن قایقران در حین هدایت حرفهایش را از سر گرفت: «البته تعجبی نداشت که یو پیر دوسته داشته بیاد اینجا، تو منطقه لین آن کلی دختر خوشگل هست. بعضیاشون آنقدر زیبان که انگشت به دهن میمونی. من چندباری موقعی که داشتن تو آب سبزی می شستن دیدمشون. البته بازم به خوشگلی من نمیرسن.»

موشی احساس می کرد از این حرفها سردرد گرفته است.

ولی گومانگ هیچ مشکلی نداشت، چند گاز دیگر به ماهی خشک خود زده و گفت: «اره، تو خوشگلی.»

زن قایقران که به خودش می‌بالید، شاد شد و سرکیف آمد سپس با خوش زبانی زیادی خطاب به او گفت: «داداش کوچیک توام خودت خیلی جذابیا.»

گومانگ رو به موشی گفت: «جذاب یعنی چی؟»

«یعنی تو هم خوشگلی.»

گومانگ سرش را تکان داد بعد رو به موشی گفت: «پس توی این قایق تو از همه جذاب تری.» موشی در آن لحظه نه توانست پاسخی بدهد و نه خواست که اینکار را بکند. در آخر رویش را برگرداند، به آب سطح رودخانه که با پارو از هم باز می‌شد خیره مانده و به آرامی سرفه کرد. وقتی به نزدیکی شهر لین آن رسیدند، قایق‌های بیشتری روی سطح رودخانه پدیدار شدند. در هر حال یک روستا آب گذر با پایتخت تفاوت داشت. قایقها و پاروهایشان همه جا دیده می‌شدند، زنان زیبا مشغول شستن نخ‌های ابریشمی بودند. ماهیگیران هوا آواز می‌خواندند و مردمی که آن حوالی زندگی می‌کردند مشغول شنا بودند.

موشی حتی بچه‌ای را دید که شاید بیشتر از چهار سال نداشت ولی مانند یک کپور وحشی در سطح رودخانه شنا می‌کرد. او ناامیدانه و با شگفتی گفت: «چه مهارت شنای بی‌نظیری داره.»

زن قایقران با خنده گفت: «البته، همه خانواده‌هایی که لب رودخانه زندگی میکنند قبل راه رفتن شنا یاد می‌گیرن. مهمون‌های محترم همیشه وقتی دیدن ماهیگیرهای بیشتری دارن می‌زنن به آب، لوازمون مرتب کنید؟ داریم به بندر لین آن نزدیک میشیم.»

موشی از او تشکر کرد سپس پرسید: «بانو، شما تا الان با آدم‌های زیادی برخورد داشتید، تا حالا شنیدی یه تهذیبگر گوشه گیر توی کوهستان‌های لین آن زندگی کنه که تکنیک تولد دوباره رو بلد باشه؟»

بنظر رسید دخترک خام و ساده باشد و اهمیتی به تکنیک‌های جاوید و تهذیبگری نمی‌دهد. موشی فقط می‌خواست تیری در تاریکی زده باشد و امید نداشت که او واقعا چیزی بگوید. در نهایت شگفتی زن قایقران سرش را کج کرد و گفت: «این یکی از همون سه تا تکنیک ممنوعه نیست؟»

قلب موشی از جا پرید: «خودشه.»

«اوه من شنیدم که یکی از مسافره‌های قایق درباره این افسانه حرف می‌زد. می‌گفتش که یه همچین آدمی بیرون شهر لین آن زندگی می‌کنه.»

«شما جای دقیقش رو می‌دونی؟»

زن قایقران سرش را تکان داد: «خب، مطمئن نیستم. شیفوی من یبار گفته بود که زندگی، پیری، بیماری و مرگ به زور همیشه، کی به تکنیک تولد دوباره اهمیت میده. منم فکر نمی‌کردم همچین چیزی واقعیت داشته باشه و چندان توجه نکردم. ولی اگه می‌خوای راجبش بدونی برو به شهر و از یه تهذیبگر بپرس. اخیرا اون ارباب یو جونتیان پیر با خانوادش اومده اینجا تا استراحت کنه و قربانی بده. اگه بجای من از اون تهذیبگرا بپرسی خیلی بهتره تا من.»

حالت چهره‌اش هنگام حرف زدن بسیار خونسرد می‌نمود؛ او آرامش یک شهروند معمولی را داشت.

در واقع، او راست می‌گفت. اگر کسی یک عمر بر روی آبهای دنیا سفر می‌کرد، دیگری با آسودگی و آرامش زندگیش را می‌گذراند. پس مساله مرگ و زندگی برایش عادی می‌نمود. اما آدم‌هایی مثل او و گو مانگ هرگز نمی‌توانستند چنین آرامشی را به دست آورند و از زمان تولد به این سرنوشت محکوم بودند.

وقتی به بندر رسیدند موشی هزینه سفر را به زن قایقران پرداخت. ولی گومانگ همچنان با حسرت به کیسه پارچه‌ای که زن روی دکل قایقش آویزان کرده بود خیره مانده بود. بنابراین موشی یک کیسه از آن ماهی‌های خشک شده کوچک را برایش خرید، آن موقع بود که گومانگ راضی و خوشحال شد، کیسه را چسبید و درحالی‌که همراه موشی از خیابانهای شهر لین آن می‌گذشت ماهی خشک می‌جوید.

«کیک بخارپز می‌فروشم-کیک برگ لوتوس-کیک آسمانتوس- بیا و بردار و ببر.»

«ماگنولیای سفید دارم! ما ماگنولیای سفید می‌فروشیم.»

این مناظر با پایتخت فرق داشت و بیشتر شبیه شب و روزهای مرز شمالی بنظر می‌رسیدند. در تمام مسیر گومانگ دائم اطراف را تماشا می‌کرد. هرچند یک کلمه هم نمی‌گفت اما هر وقت چیزی می‌دید که خوشش می‌آمد می‌ایستاد و بدون هیچ حالت و واکنش خاصی به آن خیره می‌شد. پس از مدتی کیسه آسمان و زمین موشی پر از خرت و پرت‌های کوچک شده بود.

از سنجاقک‌های بامبویی گرفته تا مجسمه‌های گلی کوچک، فنجانهای کوچک چینی تا بادبزن‌های ابریشم... انبوهی از چیزهایی که در کنار هم جرنگ جرنگ می‌کردند. ابتدا موشی قصد داشت به اقامتگاه لین آن خاندان یو برود و با آنها دیدار کند ولی وقتی دید دیر شده تغییر عقیده داد و خطاب به گومانگ گفت: «خب، میریم به اتاق توی مسافرخونه بگیریم بعد شام می‌برمت بیرون، اینطوری خوبه؟»

گومانگ یک سیخ میوه تانگولو که شیره شکری رویش پاشیده بودند در دهان داشت. با شنیدن این سخنان هیچ حرفی نزد تنها مطیعانه سرش را تکان داد. آن دو مسافرخانه‌ای کنار رودخانه یافتند. آن زمان فصل گل دادن نیلوفرها بود، پنجره‌ها که باز می‌شدند تا فراسوی افق با برگ‌های یشم و سبز نیلوفر پر می‌شد. سنجاقکها بر روی شکوفه‌های درخشان لوتوس می‌چرخیدند. خدمتکار آنجا که مشغول پاک کردن میزها بود. با دیدن موشی تعظیم کرد و خوشامدگویی خود را نشان داد.

موشی گفت: «می‌تونم به سوالی از تون بپرسم؟ کدوم رستوران لین‌ان بهترین غذا رو داره؟» خدمتکار آنجا شخص فهمیده‌ای بود. وقتی دید با وجود اینکه ظاهر چشمگیری ندارد اما ردهایی با کیفیت پوشیدند لبخندی زد و گفت: «آه، مشتریهای محترم، بی‌پرده بهتون بگم، گرون بودن غذا به معنی خوشمزه بودنش نیست. بعضی غرفه دارهای اینجا غذاهای سرخ شده خوشمزه‌ای درست میکنن اما من می‌ترسم شما دوست نداشته باشین بخورین.» پس موشی رو به گومانگ گفت: «می‌خوای بریم به جایی که غذاش خوشمزه باشه یا جایی که قشنگ باشه؟»

گومانگ خیلی جدی گفت: «نمیشه هر دوش باشه؟» موشی نیز با نگاهی استفهام آمیز به خدمتکار نگاه کرد. خدمتکار گفت: «اگه به جایی می‌خواین که هم غذای خوب داشته باشه هم فضای خوبی داشته باشه باید حسابی خرج کنین. وقتی از مسافرخونه رفتین بیرون بچرخین به چپ، از سه تا خیابون اصلی بگذرین تا برسین به یه مغازه خیاطی. رستوران جیوشیانگ توی کوچه دوم سمت چپه. دو تا طبقه داره هم بزرگه هم زیبا هرچند غذاهاش بهترین نیستن ولی طعمشون خوبه.»